

پک لیوان

چای

بابک ناصح چافی

یک لیوان

چای

بابک ناصح چافی

فهرست

- ۱ خبر نکرده می‌آید
- ۲ به اینجا نگاه کن، اینجا
- ۴ آسمان وسعت پرواز پرنده نبود
- ۶ می‌دانی که من اینجایم؟
- ۷ هر وقت به آینه نگاه می‌کردم، لبخند می‌زدم
- ۸ روی پیشانی من، امتداد راههایی که رفته‌ام
- ۹ دست‌ها مانده از تو روی دست‌هایم



خبر نکرده می‌آید، گاهی، روزها و شب‌ها، آهنگی که در دام
نمی‌افتد.

می‌دانم نوت‌هایش را جایی شنیده‌ام، در اعماق سال‌های سی سال
پیش.

از کدام سازی تو؟

با چه تو را به این سکوت بیاورم؟

تو که عطش شنیدنت چیزی باقی نمی‌گذارد.

ببار بر لحظه‌های این مکان.

و دوباره بیاور برایم تمام کسانی را که دوست دارم و ندارمشان.

بیا و بمان تا که چیزی نماند از همه‌ی روزها و شب‌های من.

تمام امید سرازیر شدن در جهانم تویی.

بیا، من باز به اینجا رسیده‌ام، به دورترین سرحدات بودم.



به اینجا نگاه کن، اینجا.
منم، خود تو، چند دور شدن از خانه پیش تر.
به کجا می روی؟
مگر قرارمان همینجا نبود؟
فکر می کنی به سوی روبرویت چیزی بهتر از این هم هست؟
به پشت سرت نگاه کن.
کسی را نمی بینی که با لبخند مهربانی برایت دست تکان می دهد و
با اشاره به تو می گوید بیا؟
کسی را نمی بینی که نگاهت می کند؟
کسی که سرگرم بازی ست؟
درخت های آشنایت را نمی بینی؟ نیمکتی که خودت ساخته ای؟
به دنبال چه می گردی؟
به سوی روبرویت تمام نازیبایی هاست. تمام دل شکستن ها، پر از از
دست رفتن هاست.
چقدر بزرگ شدی؛ دلم گرفت؛ بیشتر از این بزرگ نشو.
بیا اینجا؛ اینجا زمان نمی گذرد.
اینجا از میان هوای محو شب، صدای آهنگی می آید که دوستش
داری.

هوای اینجا رطوبت و بوی لابلای برگ و ساقه‌ی گیاهان پرپشت
کودکی‌ات را دارد که آن بیرون آرام به زندگی مشغولند.
برگرد؛ همه اینجایند، در این اتاق روشن، برای همیشه، برای تو.



آسمان وسعت پرواز پرنده نبود.
در این رفتار بی پروا، در شاهراهی به پایان، ترانه‌ای را می‌خوانم و
می‌روم.
از کنار جاده‌ای می‌گذرم که وقت مرا ندارد.
جاده‌ای فرعی که با من کم آشنا نبود.
از کنارم می‌گذرد کوهی که بارها کفش‌هایم را لمس کرده بود.
پرنده از روی شاخه‌هایش به این طرف نگاه می‌کند.
چرا نباید به بالاترین نقطه‌ی آسمان برود و دیگر پایین نیاید؟
چرا نباید دور شود از این منظره‌های پلید؟
پرنده برای دور زدن بر روی درختان فرعی وقت ندارد.
در تمام مدتی که بزرگ می‌شدم، در تمامی زمان‌ها، پرنده در
پروازش آزاد نبود.
من از همه‌ی این شاهراه دلتنگم.
تا وقتی که در بر گرفتن مرا از تو پایانی باشد من از همه چیز
گلایه دارم. از همه چیز می‌ترسم.

کاش می‌شد برویم دوباره به عمق انزوای آفتاب آبان جنگل‌های
ازگیل و تمشک و انار، مرا عمیق در بر بگیری در بین درختان آشنا
و آغوش گرم و مادرانه‌ات، صدایت را زمزمه کنی در گوشم و آنگاه
گردهای پایانم را بیاشی به روی زمان.



می‌دانی که من اینجایم؟ این بیرون؟ بدون پناه؟
تشعشعات تابستان به من آسیب می‌زند.
این زندان آرام آرام تکه‌های مرا از من می‌گیرد.
و من خاموش، از اینجا انتظار بیشتری ندارم.
اما تو، کجایی صدفم که باز کنی دره‌ایت را، که مرا در تن نرمت
بگیری؟

اینجا همه‌اش از دست رفتن‌هاست.
اینجا من هر روز در میان دود و آفتاب و خاک می‌دوم تا هر طوری
که شده با بطری آبی عطش‌م را بگیرم و خودم را برای روزی نگه
دارم که تو آمده‌ای، روزی که تو آمده‌ای که مرا ببری.
مرا در رحمت بگیر؛ دلم می‌خواهد از اینجا بروم، در درون تو، به
عمیق‌ترین خواب.



هر وقت به آینه نگاه می‌کردم، لبخند می‌زدم.
دیگر پیدایش نمی‌کنم.
شاید از بس که بهار شمردم.
از بس تابستان فرار کرد.
از بس پاییز نیامده رفت و از بس زمستان گم شد در میانه‌ی راه.
خسته شدم از بس پوتینم را در نیاورده سر جایش گذاشتم و
صندلم را نپوشیده در آوردم.
از کجا به کجا رسیده‌ام؟ از تابستانی که به اندازه‌ی یک دنیا طول
می‌کشید به سال‌هایی که به مقیاس ثانیه است.
حالا من در تابستان‌ها هم جوراب می‌پوشم و در زمستان‌ها
لباس‌هایم را به روی برف می‌اندازم.
چه خبر است؟ چند ثانیه گذشته؟ من چگونه به اینجا رسیده‌ام؟
حالا نمی‌دانم شب و روز چرا مثل گذشته نیست، چقدر مانده به
خواب و من ساعت چند نشسته‌ام اینجا، با یک لیوان چای.



روی پیشانی من، امتداد راههایی که رفته‌ام.
صورت‌م، نقش آدم‌هایی که بوده‌ام.
اینجا، من نتیجه‌ی همه‌ی بودن‌های من.
برآیند آن همه روزهای معمولی، برآیند تمام وقت‌های غریب.
چیزی که می‌گذرد چیزی نیست.
نگاه است و زمان است و نگاه.
آخرش هم سکوتی است به برآیند همه‌ی برآیندها، و نیشخندی به
وجود.



دستها مانده از تو روی دست‌هایم.
دست‌هایی که همیشه لبخند می‌زدند و از یادم می‌بردند که
ابروهایم را در هم فرو ببرم.
دستها مانده از تو روی پاهایم.
دست‌هایی که خانه بودند و هر جا که می‌رفتیم مرا انگار از هزار
سال قبل با در و دیوار و گیاهانش آشنا کرده بودند.
دستها مانده از تو روی پیشانی من،
و نگفته دانستند تمام دردهای مرا. مرا در پوش مهربانی گرفتند و
به من اطمینان دادند که هیچ وقت بدون آنها نخواهم ماند.
من در همین نزدیکی‌ها، بین آن درخت‌ها، میان آفتاب و برگ، بین
ازگیل‌ها و آلوچه‌ها و انارها، میانه‌ی کوه و دریا، بین باران و
سبزه‌ها، خانه‌ی ابدی رؤیاهایم را می‌دیدم که تو همیشه به آنجا
باز می‌گشتی.
دیوار خراب و قدیمی تسخیر شده با بوته‌های تمشک همانجاست؛
کنار تبریزی‌ها.

دستها مانده از تو روی گونه‌هانم.

و نانوشته خواندند تمام غصه‌هایم.

تو ترانه می‌خواندی، می‌رقصیدی، آرام کنارم می‌نشستی، به من نگاه می‌کردی و می‌گفتی که همه چیز با تو. همه چیز را فراموش

می‌کردم من خودم را غرق می‌کردم در پره‌های گرم، سرم را بیرون می‌دادم از لابلای آن همه نرمی سفید و خودم را می‌سپردم به زیباترین منظره‌ی سبز و آبی صخره‌های اقیانوس.

من در کنار خواندنت غرق می‌شدم در بوی کتاب و کیف، بازی می‌کردم با رنگ‌ها و با آنها می‌نوشتیم به خط نستعلیق؛ رنگ‌ها می‌پاشیدند به کاغذ و تو لبخند می‌زدی که همه‌ی اینجا پر است از من و تو.

دستها مانده از تو روی موهایم.

که مرا بردند به رؤیاهایم.

تو لالایی خواندی و گفتی که بیداری، که نگاهم می‌کنی.

من به تو تکیه کرده‌ام و تو مهربانانه بی‌رحمی که هیچ فکر نمی‌کنی ترس ترک اعتیاد به دست‌هایت با من چه می‌کند؛ نباشی من پاره‌پاره‌ام و هر جا پاره‌ای از من در میان این علف‌ها تقسیم می‌شود، در رگ این درخت‌ها، در گلبرگ‌های این گل، میان آن لجن‌ها، در دل آن حیوان عجیب، تا اینکه از کوچکی همه‌ام را باد می‌برد. باد همه را غبار می‌کند و می‌برد.

دستها مانده از تو روی شانه‌هایم؛ که نگاهم کن، که نگران نباش، که با توام.

یک لیوان چای داغ ریخته‌ام برای تو.

تا بیایی برای نوشیدن آماده می‌شود.

حالا من، در خانه‌ی رؤیاهایم، با تمامی وجودم، به زاویه‌ی پنجاه و پنج درجه‌ای خیره مانده‌ام که مانده تا آمدن تو.

لنگرود، بهار ۱۳۹۷

